

کار، پیشه امامان

محمد بن منکدر مردی عابد و زاهد و عالم بود. روزی به دوستانش گفت: « من علی بن الحسین (علیه السلام) را

داناترین مرد روزگار می دانستم ...

محمد بن منکدر مردی عابد و زاهد و عالم بود. روزی به دوستانش گفت: « من علی بن الحسین (علیه السلام) را داناترین مرد روزگار می دانستم اما گمان نداشتم که فرزندی به یادگار گذارد که فضل و کمالش مانند خودش باشد، تا اینکه روزی به پسرش امام باقر (علیه السلام) رسیدم و به گمان خود در کارش عیبی یافتم و خواستم او را پندی بدهم ولی او مرا پند داد و شرمند کرد. دوستانش پرسیدند: چگونه تو را پند داد؟ گفت: در یک روز تابستان که هوا بسیار گرم بود برای کاری به جایی در حومه شهر مدینه می رفتم؛ در میان راه به محمد بن علی (علیه السلام) برخوردم؛ او مردی تنومند و قدری فربه بود و همراه دو نفر از یارانش می آمد، در حالی که از گرما عرق از سر و رویش می ریخت و بسیار خسته به نظر می رسید و گویی در راه رفتن به دوستانش تکیه داشت. شنیده بودم که او همراه غلامان در مزرعه کار می کند، اما ندیده بودم.

با خود گفتم: «ببین که بزرگی از بزرگان خاندان پیغمبر در این هوای گرم با این حال ضعف برای به دست آوردن مال دنیا بیرون آمده است و خوب است که چون سالمندترم و غرضی ندارم او را پندی بدهم. پیش رفتم و سلام کردم و به او گفتم: خدا کارت را اصلاح کند، می بینم که مرد نامداری از نامداران خاندان رسالت در این هوای گرم با این حال خسته برای طلب دنیا بیرون آمده، آخر عزیز من، ما همه می میریم، اگر تو در این حال باشی و اجل برسد، چگونه با خدا رو به رو می شوی؟

آن حضرت تکیه گاه خود را رها کرد و راست ایستاد و فرمود: «به خدا قسم اگر مرگ من در این حال در رسد، در حالتی خدا را ملاقات می کنم که در حال فرمانبرداری و طاعت و عبادت او هستم و با کار و زحمت خود را از احتیاج پیدا کردن به تو و دیگران حفظ می کنم.

انسان از مرگ موقعی باید پروا کند که در حال نافرمانی و معصیتی باشد، یا سر بار جامعه باشد و کاری نداشته باشد که خود با دسترنج آن زندگی کند و به دیگران خبر برساند.

گفتم: «رحمت خدا بر تو ای بزرگوار! من خیال داشتم تو را پندی بیاموزم ولی تو مرا موعظه کردی. از اینکه خود را دانا می دانستم شرمند ام و امیدوارم به پیری من ببخشی. حضرت لبخند زد و فرمود بخشایش از خداست.